

خدا جون سلام به روی ماهت...

خرگوش‌های سفالی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



خزگووش‌های سفالی

کویین هنکس
نیلی انصار

سرشناسه: هنکس، کوین، ۱۹۶۰ - م.
Henkes, Kevin
عنوان و نام پدیدآور: خرگوش‌های سفالی / نویسنده کوین هنکس؛ مترجم فاطمه انصارالحسینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۵ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۸-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Sweeping up the heart, 2019.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: انصارالحسینی، فاطمه، ۱۳۷۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳٫۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۷۹۶۷۹
۷۱۳۳۸۰۱



انتشارات پرتقال

خرگوش‌های سفالی

نویسنده: کوین هنکس

مترجم: فاطمه انصارالحسینی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۸-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به کلارا

ک.ه



برای مادرم

ن.ا



Sweeping Up the Heart

Copyright © 2019 by Kevin Henkes

Published by Greenwillow Books,
an imprint of HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Sweeping Up the Heart
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

تنها تعداد کمی از انسان‌ها می‌توانند سرّ کامل را کشف کنند.
ویلیام مکسول - اجاره‌نشینان بهشتی



۱. طفلکی

طفلکی امیلیا آلبرایت^۱.

طفلکی دختر گوردون^۲ آلبرایت.

همه با خودشان همین را می‌گفتند.

خانم اوبرایان^۳ بیشتر از همه این را می‌گفت. تقریباً هر روز.

امیلیا با این حس کاملاً موافق بود. با خودش فکر کرد طفلکی من. روز شنبه بود و شروع تعطیلات بهاری. باید خوشحال و هیجان‌زده می‌شد که یک هفته‌ی تمام از شر کلاس هفتم راحت است، اما درکل حسی ناامیدکننده او را آزار می‌داد و حرصش از دست پدرش درآمده بود و عصبانی بود.

ماه‌ها به پدرش التماس کرده بود که وقتی تعطیلات شروع شود، او را به مسافرت ببرد. کم پیش می‌آمد تعطیلات خودش و پدرش هم‌زمان باشد. وقتی فهمیده بود امسال تاریخ تعطیلاتشان یکی است، تصمیمش را گرفته و بنا کرده بود به تعریف کردن از فلوریدا^۴. انگار همه‌ی بچه‌های مدرسه می‌خواستند بروند فلوریدا، که او هیچ‌وقت نرفته بود. جای دیگری که دلش می‌خواست

1. Amelia Albright

2. Gordon

3. O'Brien

4. Florida

برود، فرانسه بود تا بتواند دوستش را ببیند؛ اما جرئت نکرد به پدرش چنین پیشنهادی بدهد. همان دوستش که قرار بود یک سال در فرانسه زندگی کند. همان قدر که امکان نداشت روزی در خانه را باز کند و مادرش را پشت در ببیند، همان قدر هم امکان نداشت که پدرش این پیشنهاد را قبول کند.

پدرش آرام گفت: «فلوریدا؟» اما یک‌جوری گفت انگار حرفش دیواری بود که میان او و امیلیا قرار گرفت. بعد گفت: «اونجا هوا زیادی گرمه.»
بعدها گفت: «اونجا زیادی شلوغه.»

بعدها گفت: «اونجا گردشگر زیاده.»

واکنشی آن‌چنانی هم به نقاشی صدف دریایی نشان نداد؛ یا به آن دلفین سرامیکی که امیلیا درست کرده بود و جلوی در اتاق کار پدرش گذاشته بود. آخرین باری که امیلیا درباره‌ی مسافرت از پدرش پرسید، پدرش لب‌هایش را به هم فشار داد و کمی فکر کرد و گفت: «تو که می‌دونی من از مسافرت خوشم نمی‌آد.» مثل همیشه آه کشید و با لحن شمرده‌ی همیشگی‌اش گفت: «می‌مونیم خونه و توی خونه‌ی ساکتمون خوش می‌گذرونیم.»

امیلیا گفت: «همیشه فقط همینه. همه‌ی زندگی من شده اینکه بمونیم توی خونه‌ی ساکتمون و خوش بگذرونیم؛ اما هیچ‌وقت خوش نمی‌گذره.»
پدرش با جدیت نگاهش کرد. نگاهش دلسوزانه، اما سنگین بود. گفت: «اوضاعمون می‌تونست از اینی که هست، بدتر باشه. من دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.»

اینجا بود که امیلیا از اتاق رفت بیرون؛ چون فهمید دیگر نمی‌شود کاری کرد. دیگر نمی‌خواست آن حرف‌ها را بشنود. قبلاً زیاد از این حرف‌ها شنیده بود. پدرش می‌گفت می‌فهمد چقدر شرایط برای امیلیا سخت است و خودش هم شرایط سختی دارد، حتی گاهی شرایطش بدتر از شرایط امیلیاست. چگونه می‌شد جواب چنین حرفی را داد؟ با اینکه هیچ‌وقت نتوانسته بود این کار را بکند، اما یک روز فکر کرد شاید سر پدرش جیغ بزند و بگوید: «به خودت بیا!»

وقتی امیلیا آلبرایت دوساله بود، مادرش سرطان گرفته و مرده بود. اصلاً مادرش را به یاد نمی آورد. تنها چیزی که از زندگی به یاد داشت، پدر افسرده اش و خانم اوبرایان بود.



۲. خانم اوبرایان

خانم اوبرایان مثل برگی که در باد تکان می‌خورد، توی آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌رفت. با قدم‌هایی تند مثل فنر، از جلوی کابینت می‌رفت طرف یخچال و از جلوی یخچال می‌پرید سمت پیشخان و از آنجا می‌رفت طرف میز. به امیلیا یک مافین سبوس‌دار خانگی، یک کاسه توت‌فرنگی و یک لیوان شیرکاکائو داد. پرسید: «امروز قراره چی کار کنی؟»

امیلیا گفت: «خب قرار نیست توی ساحل آفتاب بگیرم.»
خانم اوبرایان گفت: «می‌دونم، می‌دونم.» برایش بوس فرستاد و گفت: «طفلکی!»

امیلیا بدون اینکه حرفی بزند، غذایش را خورد. مافین گرم را با انگشت چند تکه کرد و با چنگال تکه‌ها را خورد. مافین مثل همیشه خوشمزه بود، اما امیلیا ازش تعریفی نکرد. نه اینکه از دست خانم اوبرایان ناراحت باشد، فقط چون حوصله نداشت، ساکت ماند.

خانم اوبرایان دم سینک مشغول بود و پشتش به امیلیا بود. استاد این بود که بفهمد امیلیا چه حالی دارد. می‌دانست کی باید با امیلیا حرف بزند و کی باید او را به حال خودش بگذارد.

مثل همیشه لباسی پوشیده بود که مثل یک یونیفرم همیشه تنش بود: سلوار گرمکن قهوه‌ای روشن، کفش‌های سفید قلنبه که امیلیا را یاد مارشمالو می‌انداخت، تی‌شرت آستین کوتاه یقه‌دار گشاد با رنگ روشن و گردنبند مروارید. موهایش هم‌شکل و هم‌رنگ کلاهک قارچ بود.

خانم اوبرایان همیشه جوان به نظر می‌رسید. هنوز هم شکل همان ده سال پیش بود که تازه برای پخت‌وپز و نظافت آمده بود. قرارداد جالبی بینشان بود. خانم اوبرایان آن‌طرف خیابان بود اما هر روز به خانه‌ی آقای آلبرایت می‌آمد. امکان نداشت روزی امیلیا بیدار شود و خانم اوبرایان آنجا نباشد، تا وقتی که شب شود و امیلیا برود بخوابد. بعد از آنجا بیرون می‌رفت.

یک‌دفعه امیلیا پرسید: «استاد کجاست؟»

خانم اوبرایان از کنار سینک رو برگرداند طرف امیلیا. آفتاب روی یک طرف صورتش افتاد و او را شبیه فرشته‌ها کرد. گفت: «پدرت توی دفترش توی دانشگاه. زود از خونه رفت بیرون.»

امیلیا چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «معلومه دیگه. آخه کی توی تعطیلات می‌ره سر کار؟ اون‌هم روز شنبه!»

خانم اوبرایان گفت: «خونسرد باش.»

امیلیا گفت: «حالا اگه داشت درمان یه بیماری رو پیدا می‌کرد یا مثلاً می‌خواست گرسنگی رو در جهان از بین ببره، باز یه چیزی؛ اما احتمالاً فقط نشسته پشت میز به‌هم‌ریخته‌ش توی اون دفتر تاریکش و داره برای بار پونصدم جین آستن^۱ یا داستان‌های گنتربری^۲ می‌خونه.» بعد با لحن تلخی گفت: «اون‌هم برای سرگرمی!»

خانم اوبرایان خندید. رفت طرف امیلیا و دستش را روی بازویش گذاشت و با ملایمت فشار داد. دستش را کمی دیگه همان‌جا نگه داشت. انگار

۱. Jane Austen؛ نویسنده‌ی معروف انگلیسی قرن هجدهم

۲. The Canterbury Tales؛ مجموعه‌داستان معروف انگلیسی نوشته‌ی جفری چاسر قرن چهاردهم

می‌خواست هر احساس بدی را که امیلیا دارد، به دست خودش جذب کند. گفت: «کاش ناتالی اینجا بود.»

امیلیا گفت: «کاش.»

ناتالی واندرمیپِر بهترین دوست امیلیا بود. ناتالی قرار بود تمام سال تحصیلی از امیلیا دور باشد. خانواده‌ی واندرمیپِر توی فرانسه زندگی می‌کردند و قرار نبود تا آگوست برگردند. امیلیا خیلی دلش برای ناتالی تنگ شده بود. اوایل مرتب برای هم کارت‌پستال و نامه می‌فرستادند و باهم در ارتباط بودند، اما بعد از چند هفته و چند ماه ارتباطشان کمتر و کمتر شد. امیلیا امیدوار بود ناتالی هنوز او را بهترین دوست خود بداند.

خانم اوبرایان پرسید: «چی حالت رو بهتر می‌کنه؟»

امیلیا شانه بالا انداخت. می‌دانست هرچیزی بخواهد، خانم اوبرایان تمام تلاشش را می‌کند تا خواسته‌اش را برآورده کند. در زندگی امیلیا، خانم اوبرایان همان آدم‌بزرگی بود که باعث می‌شد امیلیا احساس امنیت کند و حس کند برای کسی مهم است. مراقبت‌های مهربانانه‌ی خانم اوبرایان مثل شنلی بود که وجود امیلیا را می‌پوشاند و او را از همه‌چیز در امان نگه می‌داشت. امیلیا گفت:

«می‌رم کارگاه سفالگری. امیدوارم این‌طوری حالم بهتر شه.»

«کی برمی‌گردی؟»

«نمی‌دونم. بهتون زنگ می‌زنم.»

«ناهار چی؟»

«یه کاری‌ش می‌کنم. استاد دیروز بهم پول داد.»

امیلیا زود صبحانه‌اش را تمام کرد، ظرف‌هایش را توی سینک گذاشت، کاپشنش را پوشید، کوله‌پشتی‌اش را روی شانه انداخت، با صدای بلند خداحافظی کرد و رفت بیرون.

خانم اوبرایان با صدای بلند گفت: «یه چیز قشنگ برای من درست کن.»



۳. زانوهای دستگیره‌ای

کارگاه سفال مثل خانه‌ی دوم امیلیا بود؛ به‌خصوص حالا که نانالی از او دور بود. کارگاه فقط پنج خیابان آن‌طرف‌تر و وسط یک ردیف مغازه‌ی کوچک و تمیز و نماآجری بود. بین این مغازه‌ها یک فروشگاه موادغذایی، یک کافی‌شاپ، یک عتیقه‌فروشی، یک گل‌فروشی و یک خشک‌شویی بود.

امیلیا از وقتی شش سالش بود به کارگاه می‌رفت. پدرش توی یک کلاس فوق‌العاده ثبت‌نامش کرده بود. همان روز اول امیلیا احساس کرد جای درستی آمده. از همان لحظه‌ای که انگشت‌هایش را توی گلوله‌ی خاکستری و نرمی که جلوی‌ش گذاشته بودند، فرو برده بود تا ظرفی سفالی برای خانم اوبرایان درست کند، به سفال وابسته شده بود.

بعد از آن امیلیا به پدرش التماس کرد بگذارد توی هر کلاسی که در کارگاه برگزار می‌شود شرکت کند و پدرش با خوشحالی قبول کرده بود. امیلیا یاد گرفته بود از چرخ سفالگری استفاده کند و بلد بود کاسه و گلدان‌هایی بسازد که می‌شد گفت بی‌نقص بودند؛ ولی بیشتر از همه دوست داشت با دست چیزهای کوچولویی مثل حیوان‌های جورواجور بسازد؛ مثل پرنده و خرگوش و فیل و وال. برای همین هم آن اواخر تقریباً هر روز بعد از مدرسه و هر شنبه از همین

چیزها می‌ساخت. باغ وحش کوچکش انگار خودبه‌خود بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. حیوان‌هایش را دورتادور خانه، توی اتاق خودش، روی قفسه‌ی کتاب‌ها و لبه‌ی پنجره‌ها می‌گذاشت.

امیلیا فاصله‌ی کوتاه بین خانه و کارگاه را با قدم‌های تنیدی طی کرد؛ قدم‌هایی که به‌شکل عجیبی منظم بودند. تندتند قدم برمی‌داشت؛ چون برای کار شور و شوق داشت. اما مهم‌تر از آن، می‌خواست طرز راه رفتنش را عوض کند تا تندتر و قشنگ‌تر شود. برای این کار دلیل داشت: پاهایش آن‌قدر رشد کرده بودند که تازگی‌ها احساس می‌کرد قدم‌هایش با بدنش هماهنگ نیست. انگار بدنش مال یک نفر یا یک چیز دیگر بود. همان اواخر فهمیده بود از زانوهایش هم بدش می‌آید. زانوهایش بزرگ و برجسته بودند؛ مثل دستگیره‌ی در، مثل زانوهای شتر. داشت شلنگ‌تخته می‌انداخت و می‌رفت که پایش به لبه‌ی پیاده‌رو گیر کرد. نیفتاد زمین و کسی هم آن اطراف نبود که او را ببیند، ولی امیلیا حس کرد صورتش قرمز شده. آرام‌تر به راهش ادامه داد و سعی کرد به راه رفتن فکر نکند.

اوایل آوریل بود. رنگ خاکستری آسمان زمستان رفته بود، اما هوا هنوز سوز داشت و حتی سرد بود. این هوا با تصویری که امیلیا از فلوریدا توی ذهنش داشت، زمین تا آسمان فرق می‌کرد. این هوا او را غمگین کرد. یک‌دفعه فکرش رفت سمت مادرش. هیچ خاطره‌ای از او نداشت. هیچ. هیچ خاطره‌ای گوشه‌ی ذهنش جا خوش نکرده بود. هیچ‌چیزی نبود که به یاد آورد. کم پیش می‌آمد پدرش درباره‌ی مادر امیلیا حرف بزند و خانم اوبرایان هم چیز زیادی نمی‌گفت. وقتی امیلیا به مادرش فکر می‌کرد، چندتا عکسی که از او دیده بود، به ذهنش می‌آمد و درکل کمی احساس تنهایی می‌کرد. می‌شود آدم از نبودن کسی احساس تنهایی کند که هرگز او را ندیده؟

یک ماشین که داشت دنده عقب از پارکینگ خانه‌ای بیرون می‌آمد، بوق زد و امیلیا را ترساند. بعد به خودش فکر کرد، کاری که این اواخر خیلی

می‌کرد. به این فکر کرد که قرار است زندگی‌اش چه‌جوری باشد؟ قرار بود چه آدمی شود؟ قرار بود تمام عمرش در ایالت ویسکانسین^۱ در شهر مدیسن^۲ بماند؟ یا قرار بود به جاهای زیادی سفر کند و جایی دور زندگی کند؟ به این فکر کرد که چرا او، امیلیا اپیفانی^۳ آلبرایت، این‌همه حس می‌کرد که شبیه هیچ‌کسی نیست؟ به این فکر کرد که بالاخره کی زندگی واقعی‌اش، همان که همیشه منتظرش بود، شروع می‌شود؟

سال ۱۹۹۹ بود. قرار بود سال دیگر کجا باشد؟ ده سال دیگر چه؟ کمتر از نه ماه مانده بود تا سال ۲۰۰۰. تمام عده‌های سال عوض می‌شد. به‌نظر امیلیا این قضیه‌ی مهمی بود. با خودش فکر کرد شاید به‌زودی اتفاق مهمی برای من هم بیفتد.

از خودش پرسید که اگر مادرش را می‌شناخت، می‌توانست به تمام پرسش‌های بی‌پاسخ درونش پاسخ دهد. بعدش به این فکر کرد که آیا زانوهای مادرش هم شبیه دستگیره‌ی در بوده‌اند یا نه.

وقتی خیلی به این چیزها فکر می‌کرد، همه‌چیز - مثلاً زندگی، جهان و زانوهایش - به‌نظرش خیلی عجیب می‌رسید. هر وقت حس می‌کرد بالاخره توانسته تکه‌ای کوچک از جهان را درک کند، فکرش از کار می‌افتاد و فراموش می‌کرد چگونه توانسته آن تکه‌ی کوچک از جهان را درک کند. انگار همه‌چیز یک‌دفعه از ذهنش می‌پرید؛ مثل چراغی که خاموش شود.

وزش بادی شدید توجه او را به زمان حال برگرداند. به این فکر کرد که آن روز چه حیوانی درست کند و دوباره روی طرز راه رفتنش تمرکز کرد. سرعتش را زیاد کرد. هم داشت پاهایش را روی زمین می‌کشید و هم داشت بدوبدو می‌کرد.

1. Wisconsin
3. Epiphany

2. Madison



۴. خواهرزاده

امیلیا در را که باز کرد، احساس کرد یک چیزی مثل همیشه نیست. از قسمت جلویی کارگاه - که گالری بود - رد شد و مستقیم به اتاق کار رفت. درست فهمیده بود. چیزی فرق کرده بود. لوییس کرک وود، صاحب کارگاه، پیدایش نبود و پسری سر جای مورد علاقه‌ی امیلیا، روبه‌روی میز آخر اتاق، آن گوشه نشسته بود.

پسر هدفون به گوش داشت. روی یک دفتر نقاشی خم شده بود، اما چیزی نقاشی نمی‌کرد. داشت با مداد ریتمی می‌نواخت که مثل ریتم درام بود. چشم‌هایش بسته بودند، انگشت کوچکش را به گوشه‌ی دهانش قلاب کرده بود و سرش را با ضرب آهنگی که داشت گوش می‌داد، تکان می‌داد. موهایش - که پرپشت، تیره و فرفری بودند - مثل خودش بالاوپایین می‌پریدند. وقتی امیلیا دید کسی سر جایش نشسته، دلش ریخت. همان‌طور که آن طرف اتاق ایستاده بود، گلویش را صاف کرد. هیچ جوابی نشنید.

1. Louise Kirkwood

همان‌طور که یقه‌ی کاپشنش را می‌کشید تا از گردنش فاصله بگیرد، نزدیک‌تر رفت.

هیچ.

دسته‌ای از موهای بلند و قرمزش را پشت گوشش زد و لب پایینش را گاز گرفت. دستبند لاستیکی دور مچش را کشید.

وقتی پسر بالاخره او را دید، ماتش برد و مدت زیادی به امیلیا خیره ماند. بعد ناگهان هدفونش را برداشت، بلند شد و صدلی‌اش به زمین کشیده شد. صورتش از خجالت سرخ شد و گفت: «تو باید امیلیا باشی.» انگار تازه داشت از یک چُرت بیدار می‌شد یا انگار تازه سرش را از آب بیرون آورده بود، پشت هم پلک زد. گفت: «خاله‌م، لوییس، گفت که ممکنه بیای.»

پسر موهای زیبایی داشت، پوستش رنگ‌پریده و صاف و چشم‌هایش خیلی آبی بود. چیز دیگری که توجه امیلیا را به خودش جلب کرد، تی‌شرت پسر بود: تی‌شرتی خاکستری که تصویر یک کیک عروسی بزرگ روی آن بود. روی کیک چیزی نوشته شده بود، اما امیلیا نمی‌توانست آن را بخواند و نمی‌خواست به تی‌شرت پسر خیره بماند.

پسر که متوجه نگاه امیلیا شده بود، تی‌شرت خودش را نگاه کرد و گفت: «داری به تی‌شرتم نگاه می‌کنی؟ این رو خودم درست کردم، تی‌شرت رو می‌گم. داستانش طولانیه.» بعد دوباره نشست.

یک لحظه سکوت شد. هیچ‌کدام حرفی نزدند. نتوانستند درست و حسابی باهم آشنا شوند.

بغضی از سر ناامیدی گلوی امیلیا را گرفت. این صبح را جور دیگری تصور کرده بود. فکر کرده بود قرار است با خوشحالی بدون اینکه کسی کنارش باشد (جز لوییس) سر جای همیشگی‌اش، غرق کارش شود؛ اما حالا خواهرزاده‌ی لوییس با تی‌شرتی که رویش کیک عروسی بود، کل میز را با دفتر نقاشی گنده‌اش و چند کتاب بزرگ درباره‌ی عکاسی و هنر گرفته بود. کتاب‌های هنر

باز شده بودند و روی صفحه‌هایشان عکس برج ایفل بود. حالا چرا برج ایفل؟
امیلیا با صدای غیرعادی جیغ‌مانندی پرسید: «لوییس کجاست؟»
صدایی گفت: «همین جا.»

امیلیا برگشت و لوییس را در چهارچوب در دید که داشت قدم به اتاق
می‌گذاشت. وقتی لوییس آمد، اوضاع که تا آن لحظه خیلی خوب پیش نرفته
بود، کمی بهتر شد. همین ورود ناگهانی‌اش همه‌چیز را عوض کرد.

لوییس با لبخند گفت: «صبحانه.» یک دستش را بلند کرد؛ توی دستش
کیسه‌ای بود که از کافی‌شاپ پایین خیابان خریده بود و توی دست دیگرش
لیوانی یک‌بار مصرف با سرپوش بود. از سوز هوا، صورت‌گرد و مهربانش، سرحال
آمده بود. وقتی به آن طرف اتاق و به سمت میزش در عقب اتاق رفت، بوی دلپذیر
و شیرین شیرینی‌پزی به مشام امیلیا رسید. لوییس کیسه را پایین گذاشت و
کمی از لیوانش نوشید و گفت: «خب پس باهم آشنا شدین، نه؟»

بعد از مکثی امیلیا گفت: «نه درست و حسابی.»

پسر گفت: «به‌جورهایی آره.»

لوییس گفت: «خیلی‌خب. امیلیا آلبرایت، این خواهرزاده‌ی منه؛ کیسی
کرک‌وود کول^۱.» لبخند مهربانی زد و ادامه داد: «و کیسی این امیلیاست.»
لوییس برای هردویشان سری تکان داد و گفت: «کیسی قراره تمام هفته
پیش من بمونه. پس قراره بیاد اینجا کار کنه، به کارهای هنری‌ش برسه، کنار
من باشه....» چشم‌هایش گرد شدند. نگاه ویژه‌ای به کیسی انداخت که به‌نظر
امیلیا پراز محبت و غم بود. لوییس با هیجانی، که کمی زیادی بود، گفت: «و
هردوی شما دوازده سال‌تونه.» انگار که این تازه به فکرش رسیده باشد و حالا
انگار اصلاً چه موضوع مهمی بود.

کیسی کمی سرش را کج کرد، انگار بخواهد شانه بالا بیندازد.

امیلیا سعی کرد نگذارد کسی متوجه احساساتش شود. بازوهایش را دور

1. Casey Kirkwood-Cole

خودش حلقه کرد. همه‌ی امیدش به امروز - به تمام هفته! - ناامید شد. فقط توانست بگوید: «سلام!»

کیسی آرام گفت: «سلام.» و مدادش را که مثل چوب درامز با آن ضرب گرفته بود، لای انگشتانش حرکت داد.

لوییس گفت: «از کافی شاپ دونات گرفتم. کی گرسنه‌شه؟»

کیسی سرحال آمد و گفت: «من.» مدادش را زده بود لای موهای به‌هم‌ریخته‌اش و مثل مگس دست‌هایش را به هم مالید.

امیلیا اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که روزش آن‌طور پیش برود، اما کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. نه جای دیگری داشت که برود و نه کار دیگری که بکند. می‌ماند همان جا. دیگر کاپشنش را درآورده بود و سر میز دیگری جایی برای کار پیدا کرده بود. چندان گرسنه‌اش نبود، اما چون می‌خواست کاری کند که آن روز، روز بهتری شود، گفت: «من هم گرسنه‌مه.»



۵. خرگوش

امیلیا مدت زیادی به یک تکه گل خیره مانده بود. تا اینکه فراموش کرد که آن یک تکه گل است و شروع کرد به ورز دادن و کشیدن و فشرده کردن و شکل دادن آن. گل را صاف کرد و تراشید و صاف کرد. حواسش جمع کارش بود. گل را محکم کوبید و صاف صافش کرد و از اول شروع کرد.

اول گل شکل یک آهوی لاغر مردنی شد؛ اما آهو تبدیل شد به پرنده‌ای گردن‌دراز و پرنده هم تبدیل شد به خرگوشی خپل که گوش‌هایش شبیه پارو بود. خرگوش خوب درآمد. خودش هم دوستش داشت. برایش چشم و دم هم درست کرد.

دیگر به کیسی کرک‌وود کول و فلوریدا فکر نمی‌کرد. انگار توانسته بود بابی بسازد و رفته بود تویش و توی فکر و خیال‌های خودش توی حباب شناور بود. عجیب بود؛ خرگوش واقعاً شکل گرفته بود و حالا خرگوش قسمتی از وجود امیلیا بود و امیلیا هم قسمتی از وجود خرگوش. کاملاً غرق فکرهای خودش بود. خرگوش را نگاه کرد، انگشت‌های خودش را نگاه کرد که داشتند خیلی خیلی آرام به اعضای بدن خرگوش، مثل دُم و دماغش، شکل می‌دادند تا اینکه حس کرد یک نفر دارد تماشایش می‌کند.